

حاشیه‌نگاری دیدار بسیجیان با رهبر انقلاب

# این حکیم اهل باج دادن نیست



کرم سوخته رسیدم!

با رفیقم غرق صحبتیم که یکی از خادم‌ها جلو می‌آید و به خانم اهل خوی اشاره می‌کند بلند شود و به ردیف‌های جلو برود! برایش خوشحال می‌شوم؛ بالاخره به آرزویش رسید و می‌تواند مقتدایش را از فاصله نزدیک‌تری بسیر کند و با خیالی آسوده، به شهرش بازگردد.

حوصله‌ام سر رفته! نه کتابی برای خواندن دارم نه موبایلی برای چرخ زدن. سیر در و دیوار حسینه هم تمام شده. حالا حتی می‌توانم چشم بسته بگویم تابلوی سوم از سمت راست یا سمت چپ، تصویر بسیج در کدام حوزه فعالیت است؛ یا می‌توانم بگویم روی تابلوی بزرگ پشت سرم که حتی ساعت همیشگی حسینه را پوشانده، چه نوشته شده! جایم را به رفیق می‌سپارم و بلند می‌شوم در حسینه چرخ می‌زنم دنبال سوزه! چشمم همان اول روی نوزادی که گمان می‌کنم کوچک‌ترین عضو این جمع است، می‌ماند. پیرانهی به همان رنگ خاکی لباس آقایان به تن دارد که با رنگ آبی چشمانش ترکیب جالبی خلق کرده. کنارش می‌روم و با مادرش صحبت می‌کنم؛ فاطمه‌زهرای ۵

ماهه، فرزند دوشم است، دختر دیکرش را که ۴ سالش است، نوانسته با خودش بی‌آورد. با بعضی می‌گوید «چچام! آنقدر گریه کرد، خیلی دوست داشت بیاد.» می‌پرسم از کجا آمده؟ «خراسان جنوبی، شهر زیرکوه، روستای شاهرخت.» در ذهنم فاصله تهران تا روستای‌شان را تصور می‌کنم و مادر جوانی با نوزادی در بغل که با شوق این راه را آمده. سنش را که می‌پرسم و می‌فهمم متولد ۷۴ است، ماشاءاللهی می‌گویم که در این سن ۲ بچه دارد، پاسخ می‌شنوم «تازه چون دانشجو بودم و درس داشتم، دیر بچه‌دار شدم و الان ۲ تا دارم».

از مادر جوان شاهرختی خداحافظی می‌کنم و کنار مادر دیگری می‌نشینم. انگار امروز مادران بچه کوچک‌دار توجهم را به خودشان جلب می‌کنند. نازنین‌زینبش ۵ ساله دارد و از خلیل‌آباد خراسان رضوی آمده‌اند. دارد برایم از مراسمات چند روز گذشته که تهران بوده تعریف می‌کند که می‌گوید «هن نمی‌دونستم دیدار با آقا هم داریم. خیلی شوکه شدم وقتی فهمیدم». چشمانش یکباره خیس می‌شود. دستش را جلوی چشمانش می‌گیرد و اجازه می‌دهد هق‌هقش رها شود! نازنین‌زینب متعجب می‌گوید: «مامان! چی شده؟! چرا داری گریه می‌کنی؟!» و سعی می‌کند با دستانش دست مادر را از جلوی چشم‌ها بردارد. می‌گویم: «خوشحاله مامانت نازنین‌زینب جان، به خاطر خوشحالی داره گریه می‌کنه». کنار نازنین و مادرش دختر جوانی نشسته که از لهجهاش مشخص است از اصفهان آمده. کمی صحبت می‌کنیم و از خودش و جامعه و این روزهای نصف جهان می‌گوید. حرف‌هایش را اینطور تمام می‌کند که «آخر این شلوغی‌ها، هیچی نمیشه. ما دل‌مون به حرف‌های آقا گرمه که گفتن امید داشته باشیم». دعوت می‌کند به خانه‌شان. لیخنندی

می‌زنم و تشکر می‌کنم. وقتی می‌خواهم بلند شوم و بروم، دوباره می‌گوید «صفهان بیابن‌ها، شمارام را بنویسید که اومدید بهم خبر بدید» و به اصرار، شماره موبایلش را کنار برگه کاغذهایی که در دستم است، می‌نویسم و به اتمسفر این فضاهای صمیمی فکر می‌کنم که چطور باعث می‌شود آدم‌های کاملا غریبه که هیچ‌گاه همدیگر را ندیده‌اند و احتمال زیاد هیچ‌وقت دیگر هم همدیگر را نبینند، اینطور به هم اعتماد داشته باشند و از تباط بین‌شان اینگونه قوی شود. یاد روایت‌هایی که درباره مومنان بعد از ظهور آمده می‌افتم. کاش ما نیز در آن فضای صمیمی و مدینه‌فاصله بتوانیم نفس بکشیم و زندگی کنیم.

سر جایم بازمی‌گردم. ساعت حدود یک ربع به نه است که «بوذر روحی» پشت میکروفن می‌آید. بین جمعیت کاغذهای کوچک شعر توزیع می‌شود. ظاهرا آنهایی که در برنامه‌های روزهای قبل بسیج حضور داشتند، این شعر را از قبل تمرین کرده‌اند! آقای روحی آخرین یادآوری‌ها برای چندبار تکرار کردن هر بیت و حفظ لحن و آهنگ هنگام جمع‌خوانی را می‌دهد و شروع به خواندن می‌کند و جمعیت همراه می‌شود:

عاشق راه ولی هستم، این ولایت آبرومونه  
ما نمی‌ارزه قدم‌هامون، چون شهادت آرزومونه  
جای فتنه نیست، در سرای ما  
خاک ایرانه، کربلای ما

لیلیک نارهالله، لیلیک یا مهدی، لیلیک نارهالله، لیلیک یا مهدی آقایی پشت میکروفن می‌آید و چند تذکر درباره شعر دادن هنگام صحبت‌های آقا می‌دهد. یاد دیدار پرشور یا دانش‌آموزان در ۱۳ آبان می‌افتم که دقیقه به دقیقه دهه هشتادی‌های پرهیجان، شعر می‌دادند و تکبیر می‌فرستادند و منی که صوت دیدار را گوش می‌دادم، از این همه شور و شعار دادن‌های با مورد و بی‌مورد که گاهی نمی‌گذاشت کلام رهبر کامل شود، اعصابم خرد شده بود!

دخترک ۱۰-۹ ساله‌ای کنار یکی از ستون‌ها ایستاده و در حال مصاحبه و صحبت است، چهره‌اش برایم آشناست ولی یادم نمی‌آید کجا دیدمش. رفیقم می‌گوید «زینبه، همون دختر شهیدی که کلیش خیلی وابرال شد که تو پارک با مردم حرف می‌زنه». یادم می‌آید؛ زینب دختر شهید مقفودالائز شیرازی؛ دخترک آرام بانمک. با مادرش آمده. کمی با زینب صحبت می‌کنیم. در جواب جمله‌ای که پدرت شهید شده، می‌گوید «ها! بابای من منافع حرمه». نمی‌دانم چه بگویم. یعنی این بچه مفهوم شهادت و مرگ را نمی‌داند؟ حساب می‌کنم، موقع رفتن بابایش چند سال داشته؛ شاید حدود یک سال. پس خاطره خاصی از پدر در ذهن ندارد... با ما وارد شد که صحبت می‌کنم می‌گوید همسرم مقفودالائزه، هیچ قبر و نمادی برایش نداریم. سال ۹۵ در خان طومان با چند نفر دیگر سوار بر ماشین بوده‌اند که به شهادت می‌رسند و ۶ سال است خبری از بازگشت پیکر‌های‌شان نیست. زینب به همین خاطر پدرش را مدافع حرم می‌داند. ۶ سال ... ۶ سال گذشته باشد و خبری از همسرت نداشته باشی، دخترکش را بزرگ کنی و خبری از خودش نداشته باشی. از اینکه دفن شده؟ رها شده؟

چه کردند با پیکرش؟... حتی در تصور هم نمی‌توانم خودم را جای خانم شیرری و خانم شیری‌ها بگذارم... سخت است، خیلی سخت است.

آقای روحی مجدد پشت بلندگو می‌آید و بسرود ملی را می‌خواند. جمعیت به احترام سرود همگی بلند می‌شوند. دست‌ها روی سینه و همه با هم سرود را می‌خوانند. «شهیدان پیچیده در گوشه جهان فریادتان، پاینده مانی و جاودان، جمهوری اسلامی ایران». بعد از سرود ملی، آقای روحی شروع به خواندن «عشق جانم امام زمام» می‌کند. جمعیت انگار صدای دوستی قدیمی را شنیده باشند، همه با شور شروع به خواندن می‌کنند: «دنیا بدون تو، معنایی ندار، عشق روزگارم، وقتی که تو باشی، دل هامون بهار»... نگاهم به زینب می‌افتد، با همان شور و هیجان دهه نودی‌ها مشغول همراهی با جمع است. برمی‌گردد و مادرش را نگاه می‌کند. ماسک مادر کمی، فقط کمی! کج شده. زینب سریع می‌گوید «ماسکتو مرتب کن مامان!» به خانم شیرری نگاه می‌کنم و همان‌طور که چشم‌های‌مان دارد از حرف دخترک و حساسیتش به مرتب بودن لیخنند می‌زند، می‌گویم «دختر است دیگه!» و مادر در جوابم می‌گوید «آره خیلی هم دختره!» و من دوباره به ۶ سال نبودن و ندیدن بابایش فکر می‌کنم.

خبر‌ننگار، زینب را برمی‌مصحاحه به ردیف‌های جلو می‌برد. دوست دارد مادرش هم در آن ردیف‌ها بنشیند. به خادم‌ها که گفته می‌شود با روی باز می‌پذیرند و همسر شهید مقفودالائز هم در ردیف سوم قرار می‌گیرد. انگار سختگیری‌ها برای نشستن در ردیف‌های جلو، کم شده است.

ساعت نه و چهل دقیقه است. حسینه چند دقیقه است ساکت است، فقط صدای پیچ‌های آرامی در فضا می‌آید. همه منتظرند؛ در سکوت، بدون شعار دادن، شعر خواندن. انگار تذکرها برای شعار ندادن را بسیجی‌ها خیلی جدی گوش داده‌اند. برایم

این حجم از سکوت عجیب است. به چهره‌ها نگاه می‌کنم. چشم‌ها همگی منتظر و خیره شده به پرده‌های سبزرنگ پشت جایگاه که گاهی تکانی می‌خورند و معلوم است حرکت‌ها در پشت‌شان بیشتر شده و آدم‌هایی می‌روند و می‌آیند. بالاخره هم‌زمان با بلند رفتن پرده، سکوت شکسته می‌شود و جمعیت هم‌زمان با بلند شدن، صلوات می‌فرستند و حضرت آقا وارد حسینه می‌شوند. جمعیت شعار حسین حسین می‌دهد. آقا تعارف می‌کنند بنشینند. یک بار دیگر شعار داده می‌شود و با حرکت دست آقا و تعارف به نشستن، همگی می‌نشینند. چقدر این گوش به حرف دادن بسیجیان برایم جالب است! نگاهم به زینب می‌افتد. ردیف دوم نشسته، تقریبا رویه‌روی آقا. وقتی می‌نشیند، برای آقا دست تکان می‌دهد!

قاری شروع به خواندن آیات سوره احزاب می‌کند. آقام ناگاهی



راسخ به جمعیت نگاه می‌کنند. نگاهم را از چهره آقا بر نمی‌دارم و منتظرم قاری به آیه ۲۳ برسد! می‌رسد و من منتظر ثبت حالت ولی امر مسلمین موقع تلاوت این آیه «هن المومنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلا». سرشان را پایین می‌اندازند و به زیلوهای آبی رنگ حسینه خیره می‌شوند. شکار لحظه‌ام را روی کاغذی که در دستم است، یادداشت می‌کنم.

قرآن که تمام می‌شود، سردار سلامی و سلیمانی و چند مسؤول دیگر که ردیف اول نشسته‌اند بلند می‌شوند و سمت راست جایگاه می‌نشینند. ردیف اول می‌شوند بسیجیان! هیچ مسؤولی در صف اول ننشسته!

ابوذر روحی پشت بلندگو می‌آید و جمعیت شعری را که تمرین کرده بودند، همخوانی می‌کند و صحبت‌های آقا آغاز می‌شود. این دیدار انگار با اکثر دیدارهای معمول فرق دارد! چه لباس‌های هماهنگ شرکت‌کنندگان، چه صحبت تکررن مسؤولان سپاه و بسیج قبل از آقا. انگار بسیجی‌ها با لباس رزم آمده‌اند بدون فوت وقت صحبت‌های مقتدایشان را بشنوند و آماده رزم شوند!

«خیلی خوش آمدید برادران عزیز، خواهران عزیز، جوانان عزیز بسیجی؛ حسینه را منور کردید با نور... صدای گریه خانم پشت سری و بلند شدن صدای هق‌هق از چند طرف حسینه، باعث می‌شود کلمات آخر جمله را متوجه نشوم. آقا شروع به صحبت درباره تشکیل بسیج توسط امام و صحبت‌ها و تعاریفی که امام درباره بسیج کرده بودند، می‌کنند. جمله امام که «من دست تک‌تک بسیجی‌ها را می‌بوسم» را که می‌گویند، صدای گریه و هق‌هق بسیجی‌ها دوباره بلند می‌شود.

همان‌قدر که همیشه در صحبت‌های‌شان تاکید به خواندن و دانستن تاریخ می‌کنند، مشخص است خودشان تاریخ را کاملا مسلطند. مثل یک استاد تاریخ، شروع به گفتن و تعریف تاریخ از قبل انقلاب می‌کنند؛ اینکه چرا آسیای غربی آنقدر منطقه مهمی است و در میان کشور‌هایش، ایران چه جایگاهی از لحاظ ثروت و راه‌های جغرافیایی دارد و تلاش غرب برای تسلط بر این منطقه و ضربه مهلکی که انقلاب ایران به آنها وارد کرد.

وسط صحبت چندصدم ثانیه‌ای مکت می‌کنند، دست در جیب قیاس‌شان می‌کنند و دستمال پارچه‌ای بیرون می‌آورند و صورت‌شان را پاک می‌کنند. دستمال پارچه‌ای... نه دستمال کاغذی یک بار مصرف که ما هر روز براحتی چندین و چندتایش را مصرف می‌کنیم و حتی بدون اینکه کامل مصرف شده باشد به سطل آشغال می‌اندازیم؛ آن وقت رهبر کشور از دستمال پارچه‌ای که قابلیت شستن دارد و بارها و بارها می‌شود از آن استفاده کرد و دور انداخته نمی‌شود، استفاده می‌کند. چقدر حرف و عملت یکی است بزرگ‌تره، نه مثل ما که فقط شعار حفظ محیط‌زیست می‌دهیم ولی در زندگی شخصی‌مان اهل این رعایت کردن‌ها نیستیم!

ساعت یازده و ده دقیقه است. یعنی نزدیک یک ساعت است که آقا مشغول صحبتند و این جمعیت غرق بیان شیوا و تاریخ‌گویی آقا شده‌اند. آنقدر غرق که هنوز یک بار هم شعار نداده‌اند. صحبت‌ها به وضعیت سال‌های اخیر منطقه و کشورهای حامی ایران مثل سوریه، عراق، لبنان، سومالی، لیبی و سودان می‌رسد و تلاش غرب برای ساقط کردن این کشورها و پایدار ماندن ۳ کشوری که ایران به آنها کمک کرد؛ به رهبری قاسم سلیمانی. حرف به فیق شفیق که می‌رسد، سکوت جمعیت هم می‌شکند و همه صلوات

می‌فرستند. چند دقیقه بعد که صحبت‌ها به مذاکره و صحبت با آمریکا می‌رسد و اثبات تاریخی با چندین مصداق که صحبت با آمریکا کمکی به حل مشکلات نمی‌کند می‌فرستند. «آقای روحی! این آیت سوره احزاب می‌کند. آقا ناگاهی راسخ از چهره آقا بر نمی‌دارم و منتظرم قاری به آیه ۲۳ برسد! می‌رسد و من منتظر ثبت حالت ولی امر مسلمین موقع تلاوت این آیه «هن المومنین رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلا». سرشان را پایین می‌اندازند و به زیلوهای آبی رنگ حسینه خیره می‌شوند. شکار لحظه‌ام را روی کاغذی که در دستم است، یادداشت می‌کنم

دومین شعار هم بعد از صحبت درباره صدای رعدآسای ملت ایران در ۱۳ آبان امسال، بلند می‌شود. اینکه صدای ملت در تسبیح حاج‌قاسم مشخص بود. صدای ملت اسمسال در ۱۳ آبان مشخص بود و آنهایی که می‌گویند صدای ملت را بشنوید، خودشان چرا صدای ملت را نمی‌شنوند؟ سومین شعار تقریبا آخرهای بیانات بلند شد. آنجا که ۴ نصیحت به بسیجیان کردند و در آخر گفتند مواظب نفوذ دشمن در مجموعه بسیج باشید که شعار مرگ بر منافق در حسینه طنین‌انداذ شد.

ساعت یازده و نیم بود که صحبت‌ها تمام شد و در بین اشک و شعار دادن‌ها و دست‌های بالا رفته به نشانه عهد و خداحافظی، فرمانده کل قوا، حسینه را ترک کردند و بسیجی‌ها ماندند با توصیه‌ها و فرمان‌هایی از طرف فرمانده و عرصه بروز و چندمرده حلاج بودن‌شان!

با بالاترین سرعت، بدون قطعی دانلود کنید

حجم نامحدود و پرسرعت با انتخاب اینترنت باکیفیت

بهارمانشرق  
www.baharnet.ir

